



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## فصل هشتاد و نهم

فصل اضافه: رخداد تصادفی برای شلیک هوایی 2

(بخش اول این فصل اضافه چپتر 73 هست)



« به چی فکر میکنی احمق، هنوزم نمیری سر کارت؟ »

هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان ساما گیاه دم گربه ای که در دهان داشت را پرت کرد. در ذهن هزار انگشت وسط برایشان نشان داد و هزار بار آن برادر ارشد شیطان صفت قله آندینگ را ف\*ک باران کرد. سپس بطرفش برگشته و با لبخند دل انگیزی جست و خیز کنان گفت: « اومدم! »

برادر ارشد با توپ و تشر گفت: « این خدمتکار فقط بلده از زیر کار دربره...! »

شانگ چینگهوا یکی از شاگردان خارجی هفده ساله قله بود که برای کمک به نیروهای اصلی جهت بارگیری کالاها از کشتی به قایق ها و مراقبت از مسیر آورده شده بود. درسته ..هواپیما ساما اکنون شانگ چینگهوا خوانده میشود.

خودش درباره این شخصیت فلک زده در رمان حرمسرایانه نوشته و او را شکل داده بود. او جاسوس خائنی بود که همه زندگیش برای موبی جون کار میکرد. زمانی که این رئیس سنگدل و بد قلب کارش با او به پایان رسید رهایش کرد. این پیاده نظام شیطان، مدیر امور لجستیکی ، شانگ چینگهوا بود.

نه، او در این زمان هنوز لباس شاگردان قله آندینگ را بر تن داشت و همچون بقیه اطراف آنجا قدم میزد. هنوز حتی سرشاگرد هم نشده بود و نامش را به نام خاندان چینگ تغییر نداده بود.

محیط قله آندینگ به خودی خود خفقان آور بود.

ارباب قله آندینگ شبیه رئیس مرکز امور خانه داری رفتار میکرد. حتی وقتی شاگردانش را هم هدایت میکرد شبیه یک کارگر روزمزد بود که حقوقش را نگرفته...و حال خفقان

آوری داشت و اصلا حوصله شاگردان خارجی را نداشت. آنان در پایین ترین درجه اهمیت زنجیره غذایی قرار داشتند و خفقان آور ترین بودند. آنجا همه خشمگین بودند. کسانی که ارشد بودند آنان که رتبه کمتری داشتند را اذیت میکردند و این چیزها کاملاً عادی بود.

شانگ چینگهوا اغلب در دل نفرین کنان میگفت: *وایسا تا روزی که من صندلی ریاست قله رو به چنگ بیارم... بعدش می بینی که چیکار میکنم... هه هه هه!*

گرچه خیلی زود این فانتزی های پوچ را خفه کرد. زیرا به این می اندیشید که گرفتن صندلی قله مساوی بود با کمک گرفتن از قلمروی شیاطین که مساوی میشد با ریاست موبی جون و مساوی بود با نتیجه نهایی که میشد: رئیس وقت کارش باهات تموم شد از شرت خلاص میشه و حتی یک مرگ خوب هم نداشت!

ناگفته پیدا بود که هیچ ارزشی نداشت.

اگر شانگ چینگهوا میتوانست آرزوهای حقیقی خود را دنبال کند. ردای فرقه را از هم میدرید، جل و پلاش را جمع میکرد و با عجله از کوهستان سانگ چیونگ می گریخت. از زندگی در دنیای تهذیبگری لفت میداد و یک زندگی عاری از فقر برای خود میساخت. تنها با تکیه بر کوهی از منابعی که جمع کرده بود میرفت تا یک رمان تناسخی را که از گذشته مد نظرش بود بنویسد.

مثلاً چگونه باید صابون و شیشه و چرتکه ساخت را میگفت. باور داشت که میتواند یک زندگی ساده و مکفی داشته باشد. در باد و باران بچرخد موفق و کامیاب بوده و در پول و ثروت غلت بخورد.

ولی همین که این افکار به سرش می آمدند بلافاصله .....

[تخلف از قوانین-کاهش امتیاز]

عه؟ میشه بگی معنی این کارا چیه؟

خب چه میشد اگر او در رمان خودش تناسخ می یافت اصلا چرا او شخصیت اصلی نبود؟  
خب حالا که اینجا بود و شخصیت اصلی نبود دیگر این سیستم لعنتی چه میخواست؟  
همه اینها تقصیر آن نظرات ابلهانه بود اگر او اینطور سعی نمیکرد همه را بررسی کند  
خشمگین نمیشد و آسیب نمیدید همینطور آن خیار بی همتا—شاید دیگر در زندگی  
شانس استفاده از آن خیار را بدست نمی آورد.

شانگ چینگهوا بسته های سنگین کتاب را از کشتی به ارابه منتقل میکرد. به اسبش  
ضربه ای زد و بدون اینکه غرغره‌هایش پایان یابد براه افتاد.

یک چنین کارهای کوچکی مثل جابه جایی کالا در رمان های تهذیبگری با یک حرکت  
دست انجام میشد. او با نگاهی به خودش و آن وضعیت تنها توانست خودش را سرزنش  
کند. لعنت، مهم نبود تنظیمات جادویی چقدر پایین بود در هر صورت باید کارهای سخت  
را کاملا درست و دقیق انجام میداد. در انتها تنها میشد گفت او گور خودش را کنده بود.  
بسیار خب آنچه که در واقع دوست داشت بگوید این بود : قله چینگ جینگ خوب  
میدانست چطور باید از دیگران کار بکشد!

اینان دردرساز ترین بودند. برای کمک به قله شیانشو که بانوهای آسمانی و چون  
فرشته بودند باید لوازم آرایش، انواع سنجاق مو و لوازمی از این دست را می بردند گرچه  
کار کسل کننده ای بود و باعث میشد حسابی عرق بریزد ولی خستگی تنها برای جسمش  
بود و دلش حسابی نرم میشد اما برای قله چینگ جینگ رسماً نقش باربر را داشت....این

وضعیت اصلا یعنی چه؟

آنان هربار صدها کیلومتر کتاب میخریدند سپس افراد قله آندینگ را از نفس می انداختند تا پایین بروند و نفس نفس زنان همه آن کتابها را به کوهستان بیاورند. آنان زندگی خوبی داشتند باسنان را از روی صندلی گرم و نرمشان بر نمیداشتند بلکه همانطور می نشستند و به هیچ چیزی دست نمیزدند تا بسته هایشان به آنان برسد.

اینهمه ادای گوشه گیر بودن چیه درمیاری؟ اگه اینقدر ماهر بی پایین و خودت اینهمه جعبه رو بردار ببر!!

دیگر شاگردان خارجی نیز همچنان غر میزدند: «همه خوب میدونیم شاگردای قله چینگ جینگ ما شاگردای قله آندینگ رو قبول ندارن ولی ساعتها میگذره و ما مثل گاو و اسب داریم براشون کار میکنیم!»

کس دیگری با اوقات تلخی گفت: «مخصوصا شن چینگچو ... چقدر خودشو دست بالا گرفته و قیافه میگیره!»

« حتی اگه بخاطر شمشیر شیویا باشه بازم زیادی متکبره!»

« اگه جرات داره بره شاگردای ارباب قله بایجان رو عصبانی کنه—ولی کل توجهش رو گذاشته رو له کردن شاگردای بی نام و نشونی مثل ما!»

« ارباب قله بایجان لیو چینگه با اون اخلاقش ... چطوریه که تا حالا اونو نکشته؟»

« چطور میتونه؟ خیال میکنی رئیس ارشد یوئه وایمیسته و تماشا میکنه و جلوشو نمیگیره؟ تا وقتی اون باشه لیو چینگه عمرا بتونه شن چینگچو رو بکشه!»

یکی از شاگردان خارجی فلک زده که با بیچارگی به فرقه سانگ چیونگ ملحق شده

بود با ترشروی گفت: «من موندن شن چینگچو چطوری تونسته سرپرست شاگردا بشه اونم وقتی وسط راه تهذیبگری بوده؟ میگن اون با رئیس یوئه رابطه خیلی خوبی داره ولی من هیچ وقت ندیدم به قله چیونگ دینگ بره تا رئیس یوئه رو ببینه و ماسک اشرافی و باشکوه جفتشون بیفته..... بنظر نمیداد اصلا با هم دوست باشن در عین حال هم هستن!»

شانگ چینگهوا ساکت مانده و نمیتوانست چیزی بگوید اما آن وضع هم برایش قابل تحمل نبود.

آییبی! چقدر دلم میخواد منم شایعه بگم براشون ... دلم میخواد اون داستانی که واسه گذشته اینا نوشتمو بگم ولی قبل اینکه تمومشون کنم مردم وگرنه میزدمش تو صورتتون .... هیچ کسی به اندازه من شگفت انگیز که میتونم آسمان رو توی دستم بگیرم از واقعیت روابط گذشته باخبر نیست.....

غرغره‌های گروه به آسمان ها میرسید هر قدر بیشتر غر میزدند خشمگین تر میشدند. حسادت و نفرتشان مانند سیل جاری شده بود ولی اصلا معلوم نبود دقیقا با چه کسی درگیری دارند؟! شانگ چینگهوا شانه ها را به عقب رانده و ارابه را میراند. همچنان که خنده های دیوانه واری سر میدادند دیگر چیزی نگفتند.

چندان مهم نبود چقدر برای بیرون ریختن رنج خود اشتیاق داشتند انسان نمیتوانست بگوید اینها کی ممکن بود این سخنان بدگویانه را به خود هدف مورد نفرت واقع شده بگویند. وراجی کردن برای مدتی سرگرم کننده بود ولی وقتی کسی گزارش شما را میداد و شاگردان دیگر قله ها چهار چشمی انتظارتان را میکشیدند و آنوقت باید آن مقدار غذای مانده تان را برداشته و به خانه بروید. بهر حال هیچ کس نمیتوانست در برابر سخنان



بد اندیشانه گارد نگیرد.

جاده پس از باران پر از گودال شده بود. همانطور که چرخها به درون گودالهای آب فرو میرفتند ارابه به چپ و راست کج میشد. در یکی از این کج و کوله شدن ها اعلان سیستم دینگ کنان به صدا درآمد: [ماموریت در پیش داری...آماده شو!]

با شنیدن این سخن چهره شانگ چینگهوا مانند یک گل داوودی به چین و چروک افتاد. لبخند خشمگینانه ای زد و گفت: «سیستم، برادر بزرگ، بنظرت هر دفعه اینطوری واسه من پیام میزاری کارت درسته؟ همیشه واضح بگی چه ماموریتی؟ چه آماده سازی؟ اصلا آماده بشم واسه چی؟ لااقل بهم یه نشون بده!»

سیستم کوتاه و خلاصه گفت: [بزودی می فهمی!]

شانگ چینگهوا ساکت ماند. این پیرمرد واقعا چیزی نمیفهمید!

در این موقع ارابه با صدای بلندی در زمین متوقف شد انگاری درون چیزی گیر کرده بود. برادران ارشد خارجی همه پشت سرش می آمدند و خیلی سریع دو طرف آن را گرفتند اینان از قبل خشمگین بودند ولی حالا با خشم سرزنش کنان میگفتند: «کودن، حتی یه گاری رو نمیتونی برونی؟ حرکت کن برای چی وایسادی؟!»

شانگ چینگهوا نیز نمیدانست ارابه برای چه متوقف شده و اصلا درون چه چیزی گیر کرده گیج و حیران پایین پرید. وقتی نگاهی به چرخها انداخت روحش از ترس به پرواز درآمد. دلیل حرکت نکردن چرخ ها این بود که آنها درون گودال آب یخ زده مانده بودند... چرخهای چوبی منجمد شده بودند.

در این موقع سرمایی ناراحت کننده آنجا پیچید. زمستان سرد بود و قلب شانگ چینگهوا

شدیدتر از آن سرما یخ بست. بدون اینکه بتواند سرمای بدن خود را کنترل کند می لرزید و نگاهی را بالا گرفت.

سایه شخصی که شنلی سیاه بر تن داشت از روبرویش آشکار میشد. راست قامت و بلند قد بود. بنظر میرسد جوان باشد.

سیستم شروع به گفتن چند کلمه دیگر کرد:

[امتیاز خشم رقیب: 1000 امتیاز]

[هدف ماموریت: زنده ماندن و بقا]

[ماموریت رو کامل کنید براتون آرزوش خوش شانسی میکنم]

شانگ چینگهوا: «.....»

هواپیمای شلیک کننده به آسمان یک عادت بد داشت و آن این بود که همیشه مطالب را خلاصه می نوشت.

پیش از اینکه قلمش را روی کاغذ فرود بیاورد اول باید بذر رمانش را میکاشت بعد می دید که چگونه بادهای موج در سراسر بخش هایش به حرکت در می آمدند. با کمک چنین اطلاعاتی تصمیم میگرفت کدام طرح ها مناسب داستانش است. مثلاً شن چینگچو را شخصیتی «بی ارزش که نیازمند توضیح نیست» نوشته بود اینکارش ده هزار بار بدتر از خلاصه نویسی متون بود.

اوه درباره پدر بینگه-گا نیز همینطور... داستان زندگی او را وحشیانه بریده بود و حتی درون داستان فرصت حضور نداشت.

تنها مزیت این شیوه خدمت به خوانندگان بود و بس. حداقلش تضمین میداد آنان برای رویارویی با مرگ شخصیت ها همراهیش نمیکند. مشکل آنجا بود که امکان داشت تلاشهایش به هدر برود و سراسرش را چاله چوله و سوراخ و شکاف بگیرد و اگر خواننده ای ذره ای لجاجت به خرج میداد و از آن نوع افرادی بود که نمیشد به آسانی فرییش داد بی وقفه باران فحش و نفرین را بر سرش می بارید.

هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان نیز همیشه در این باره افسرده و ناراحت بود. زیرا نمیتوانست چنین چیزی بنویسد که هوش از سر همه ببرد ... مخصوصا وقتی به نوشته های مربوط به تبهکارانی با رتبه هوشی پایین میرسیدند همیشه احساس ناراحتی می کرد. همیشه دلش میخواست درباره تبهکاری سه بعدی بنویسد و سیاهی لشکری با شخصیت های پنهان و نشان دهد که او نیز درباره ذات بشر بخوبی تحقیق میکند و پیش از اینها لای کتابهای ادبی را باز کرده است.

ولی هیچ خواننده ای کتابهایش را نمیخرد. زندگیش تامین نمیشد.

پس در مقایسه با علاقه خوانندگان و تامین زندگیش، آنچه ذات بشر یا کتاب های ادبی پیشنهاد میکنند اصلا قابل مقایسه نبود هاهاهاهاهاهاهاهاها!

برگردیم به موضوع، دقیقا بخاطر همین عادت بدش بود که کارهایش ویژگی های اساسی و لازم را نداشتند و پیش از بوجود آمدن از بین می رفتند مثلا ..... چه زمانی موبی جون شانگ چینگهوا را تحت کنترل خود گرفت؟؟؟

طبیعتا در متن اصلی به این موضوع اصلا اشاره ای نشده بود در متن اصلی بینگه-گا با ظلم و ستم حکومت میکرد و در همه جا کشت و کشتار براه می انداخت. اصلا هیچ کسی اهمیت نمیداد این سیاهی لشکر حرامزاده لعنتی یک جاسوس است؟!

و آن بخش هایی که گمشده بودند بطور اتوماتیک در این دنیا پر میشدند بدین صورت بود که هواپیما ساما<sup>۱</sup> تقریباً تمام دانش قبلی خود به عنوان نویسنده را از دست داده بود. بهمین دلیل وقتی داستان پیش میرفت او به کندی توانست پیش از انجام حرکات اساسی در موقعیتش جا بیفتد.

یکی از برادران ارشد شمشیرش را کشید( به عنوان یک شاگرد قله آندینگ هیچگاه شانس شمشیر کشیدن را بدست نمی آوردند) شمشیرش را ووووش کنان تکانی داد و فریاد بلند غریبی سر داد: «کدوم شیطان که جرات کرده سد راه ما بشه؟»

بقیه شاگردان نیز پشت سر هم شمشیر کشیدند و با خشم فریاد سر دادند: «تو به خودت جرات دادی در برابر شاگردان فرقه سانگ چیونگ ظاهر بشی....؟؟؟»

موبی جون استثنأً آن روز در بدترین حالت ممکن بود و اعصاب نداشت. حتی اجازه نداد این سیاهی لشکر ها حرفشان را تمام کنند و همه را با یک ضربه به اطراف انداخت. طوفانی از یخ در هوا پیچید و همه را دانه به دانه به زمین چسباند.

شانگ چینگهوا در دل، از یک طرف جیغ میکشید و از یک طرف می غرید: چقدر قویه!!!  
چقدر خوشتیپه! واقعا که خیلی جذابه!!!!

ولی اصلاً اهمیت نداشت که او خدای جذاب شیاطین است که زمین و زمان را وحشت زده میکند اینکه سرنوشتش بود در آینده توسط او کشته شود را هرگز نمیتوانست تحمل کند. ناگهان یکی از برادرهای ارشد شانه اش را کشید و گفت: «تو چرا از جات حرکت نمیکنی؟!»

---

توی متن کلمه هواپیما جوجو استفاده شده و معنیش همون ساما در ژاپنی هست<sup>1</sup>

قلب شانگ چینگهوا مانند روغن روی گدازه آتش میسوخت و می ترسید ولی ذهنش کاملاً هوشیار بود. خودش را مانند آدامس جویده شده درون ارابه جمع کرده بود و گفت: «برم چیکار کنم؟»

برادر ارشد گفت: «شیطان رو شکست بده و از مسیر نیکی ها دفاع کن ... بنام آسمان ها حکم دائویی رو برش اجرا کن!»

چرا خودت نمیری؟ شانگ چینگهوا گفت: «برادر ارشد، اول شما!»

آن برادر ارشد با خشم غرید: «بهت گفتم برو پس پاشو گمشو ... واسه چی چرت و پرت میگی؟»

بقیه هم به او ملحق شدند و شانگ چینگهوا را با کتک جلو فرستادند. چرا نمیخواست بفهمد که این شاگردان خارجی میخواستند او را جلوی موبی جون بیندازند تا خودشان برای فرار وقت کافی داشته باشند؟؟ قلبش مانند آینه روشن بود و میدانست جایی که الان هست امن تر است. محکم به همانجا چسبیده و حاضر نبود بیرون برود. حق هق کنان میگفت: «برادر ارشد من نمیخوام برم ... همه یادشون میمونه که تو دلت اومد منو مثل گوشت قربونی بندازی جلوی دشمن!»

برادر ارشد با ناراحتی و ترس غرید: «چه گوشت قربونی؟ اگه بتونی این هیولای شیطانی رو شکست بدی قطعاً کلی شایستگی بدست میاری از الان به بعد مثل اسب سم طلا واسه خودت میتازونی!!! این تنها راهیه که ما شاگردای خارجی داریم .... الان شانس جلوی چشمته!»

شانگ چینگهوا فهمید که دیگر نمیتواند به ارابه بچسبد. چنان می نالید که انگار کل وجودش را از هم پاره میکنند و براه افتاد: «خب دیگه من رفتم... من واقعا رفتم!»

به کانال مترجم ناول بپیوندید  
[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.